

شبتاب سور زمین شب



کوروش صالحی

شبتاب سرزمین شب

به سه زبان فارسی

انگلیسی و فرانسه

دکتر کوروش صالحی

www.persianbooks2.blogspot.com

زمین غرق تاریکی و سرما بود. حیوانات در فقر و ستم و نادانی و نامهربانی زندگی می کردند. ساعت ها کار می کردند چرا که؛ برای آن ها زندگی کار بود و کار، زندگی.

با این همه شتابی که در دل دشت بزرگ زندگی می کرد، دور از گفت و گوی روزمره-ی زندگی، به تاریکی می اندیشید؛ به این که چرا عده ای اندک غرق در آسایشند و بسیاری محکوم، به سختی کار می کنند و از دست رنج خود حاصلی نمی برند. او با خود می گفت:

ریشه ی این همه شور بختی ها چیست؟

همه-ی مکان ها تاریک بود. کسی در پی روشنایی نمی رفت. همه به تاریکی خو کرده بودند. در سرزمین او کسی حق پرسیدن نداشت؛ چرا که پرسیدن گناه بود و متولیان خدایان، پرسشگران را به بند می کشیدند.

با همه ی این سخت گیری ها، شتاب می اندیشید و برای یافتن روشنایی به اطراف و اکناف سفر می کرد. در این کنکاش ها به لاک پستی رسید، از او پرسید:

چرا همه جا تاریک است؟

لاک پشت از ترس نگاهی به پیرامون خود انداخت و گفت:

هیس! این سخن ها جرم است. برو در پی نان و آبی باش. این سخن ها هیچ مشکلی را از ما نمی گشاید.

شتاب نا امید نشد و به راه خود ادامه داد تا این که به خفاشی رسید و پرسش خود را تکرار کرد:

چرا همه جا تاریک است؟

خفاش گفت:

همه ی بدبختی ما از نور و روشنای ست. باید خدایان را سپاسگزار بود که همه جا تاریک است.

شبتاب به راه خود ادامه داد تا به موشی رسید، از او پرسید:

چرا همه جا تاریک است؟

موش گفت:

خواست و اراده ی خدایان چنین است که ما در تاریکی زندگی کنیم. هرگاه آن ها بخواهند، روشنایی باز خواهد گشت و از دست ما نیز کاری بر نمی آید.

شبتاب آه پر افسوسی کشید و با خود گفت:

چرا همه به تاریکی خو کرده اند؟

شبتاب که با هیچ یک از این گفته ها به پاسخ درستی نرسیده بود، به راه خود ادامه داد. شنیده بود پر سیاه ها که متولیان خدایانند، همه چیز را می دانند. او به نزدیک یکی از آن ها رفت و گفت:

چرا ما در تاریکی زندگی می کنیم؟

پر سیاه نگاه تندی به شبتاب کرد و گفت:

نور سبب گمراهی ست. حیوانات را از نیک بختی و بهروزی دور می کند. خدایان نور سر حیوانات را خاموش و خورسید را تبعید کردند تا حیوانات در نیک بختی زندگی کنند.

شبتاب به ناچار در برابر پر سیاه کرنش کرد و از آن-جا دور شد. او از سخنان پر سیاه چیزی نفهمید؛ اما واژه خورشید ذهن او را روشن کرد. شبتاب برای یافتن خورشید به راه افتاد. او به کنکاش و جستجو پرداخت. از بعضی از آگاهان شنیده بود، جغد پاسخ برخی از پرسش ها را می داند. جغد پیر در غاری تیره و تاریک زندگی می کرد. شبتاب با دشواری بسیار او را پیدا و پیشش رفت. از پشت میله های سیاه نگاهش کرد و پرسید:

چرا زمین تاریک است؟ کجا می توان خورشید را دید؟

جغد که پس از سال ها از دیدن یک پرش گر شادمان شده بود، با نوای دل نشینی گفت:

_تاریک پرستان، روشنایی را دشمن خود می دانند. خورشید هر روز به دیدار ما می آید ولی ما او را نمی بینیم.

شبتاب گامی به پس برداشت و گفت:

_اما حیوانات سخن دیگری می گویند!؟

جغد پیر گفت:

_از نخستین روزی که پدید آمدیم، سیاه پرستان زیادی خواه، با روشنایی به نبرد برخاستند تا همه جا تاریک باشد و کسی کردار نا پسند آن ها را نبیند. من با آگاهی به تاریکی خو گرفتم و همه چیز را می بینم. چون آوایم در تاریکی سرود روشنایی ست، گفتند شومم. حیوانات را به من بد بین کردند تا کسی سخنانم را نشنود. به زنجیرم کشیدند تا حیوانات را آگاه نکنم.

از همان روز نخست که نور مطلق در ذهن حیوانات روشنایی افروخت، مهربانی آغاز شد؛ و چون حیوانات گرد هم آمدند، تاریک پرستان، روشنایی ها را کشتند و چون خورشید آمد تا حیوانات را به خود آورد، میان خورشید و حیوانات پرده ای سیاه کشیدند. حیوانات غرق تاریکی شدند. از آن زمان تا کنون اندک سر روشن هایی پیدا می شوند که وظیفه-ی سنگین پاسداری از روشنایی را بر عهده گیرند. به گمانم تو یکی از آن ها باشی.

شبتاب که شگفت زده شده بود، گفت:

_چاره ی کار چیست؟ چگونه می توان از سیاهی ها رها شد؟

جغد پیر گفت:

_باید در روشنایی زمین کوشید. راز روشنایی زمین را، خورشید می داند.

شبتاب گفت:

_ اکنون چه باید کرد؟

جغد گفت:

_ باید به دیدار خورشید روی. او تو را راهنمایی خواهد کرد؛ اما باید بدانی برای رسیدن به خورشید، راه دشواری در پیش داری.

شبتاب جغد را ترک کرد و برای دیدن خورشید به راه افتاد. راه بسیار دشوار بود. شبتاب از سختی راه نا امید شد. اما پایداری کرد تا از مرز سیاهی گذشت و خود را به بالای یکی از بلندی ها رساند. شبتاب به آسمان نگرست.

آسمان شرق سرخ بود. گلوله ای از آتش نرم نرم از میان دریای خون بالا می آمد. شبتاب غرق تماشای خورشید شد. احساس غریبی داشت. ناگهان فریاد زد:

_ درود ای روشنایی بی پایان!

خورشید سخت دژم بود. سر از گریبان اندیشه بیرون آورد و پاسخ داد:

_ درود شبتاب.

شبتاب هیجان زده شده بود. اما از دیدن اندوه خورشید، اندوهگین شد. هستی اش را نور شگفتی پر می کرد. شبتاب که در آتش عشق نور می سوخت، گفت:

_ سراسر زمین در تاریکی ست.

از همه سو بیداد و ستم و نادانی و خمودگی همه را فرا گرفته.

چرا در سکوت و رخوت و خاموشی فرو رفته ای؟!

خورشید هر دم بالا تر می آمد و با شکیبای به سخنان شبتاب گوش می داد. پس گفت:

_ چگونه بخواهم که شما نمی خواهید؟

شبتاب در خود فرو رفت و گفت:

_اکنون چه باید کرد؟

خورشید پاسخ داد:

_باید روشنایی خود را باز یابی؛ برای رهایی از سیاهی باید به درون خود سفر و به روشنایی سرت اعتماد کنی. آن گاه روشنایی تو را راهنمایی خواهد کرد.

خورشید دم به دم بالاتر می آمد. شبتاب که تحمل نور و گرما را نداشت، بی آن که سخنی بگوید، در حالی که سر در گریبان اندیشه داشت، از کوه سرازیر شد.

زمین هم چنان غرق تاریکی و سرما بود. شبتاب همه چیز را می کاوید و پژوهش می کرد و در پی پاسخ پرسش های خود به همه جا سر می کشید. هر کتاب را می خواند و با همه گفتگو می کرد. میان حیوانات می گشت، با آن ها دم ساز می شد و گاه روزهایی را در تنهایی به سر می برد.

آهسته آهسته روشنایی هستی شبتاب را پر می کرد. از این فزونی روشنایی متولیان خدایان خشمگین شدند. حیوانات با نور شبتاب به پیرامون خود می نگرستند. گوشه ای از واقعیت ها روشن شده بود.

حالا همه ی حیوانات شبتاب را عشق نور می خواندند. او برای آن ها از روشنایی سخن می گفت و آن ها را به پرسش می خواند. از آن ها می خواست همه چیز را با خرد و اندیشه بپذیرند. این کردار او کاسه ی صبر متولیان خدایان را لبریز کرد. آن ها او را در غاری به بند کشیدند. تن عشق نور در بند و زنجیر بود اما روان او هم چنان در دل تاریکی می درخشید.

با همه ی تلاش های عشق نور، تاریکی همچنان فراگیر بود. با این همه عده ای اندک در پی روشنایی بودند. حالا سر روشنی یک افتخار و ارزش بزرگ شده بود.

عشق نور هر روز گرمی تر می شد. سیاهی خواهان به ناچار او را آزاد و به دور دست ها تبعید کردند. جدال میان تاریکی و روشنایی ادامه داشت تا این که شبتاب بیمار شد. او خود را نور

مطلق احساس می کرد. پنداشت از خورشید نورانی تر است. ضعف و سستی نرم نرم تاریکی او را مغرور کرده بود.

تصمیم گرفت به دیدار خورشید رود. پس توشه راه بست و رفت. راه سخت و دشوار را مشکلات بسیار پشت سر گذاشت تا این که به بلندای یکی از بلندی ها رسید.

خورشید در غرب آسمان بی کران سرخ فام فرو می رفت. شبتاب با همه ی توان شروع به تاییدن کرد. اما نور در برابر خورشید هیچ بود. ناگهان هستی اش را سرشار نور شد. احساس کرد دردی را که روانش را می آزارد، کم می شود. خورشید که هم چنان فرو می رفت، خندید و گفت: _عشق نور دنیا تاریک و روشن مطلق نیست. همه ی رنگ ها جلوه-ی خاص خود را دارند به شرط آن که خواهان برتری مطلق نباشند.

عشق نور رسالتی بزرگ بر دوش توست. زمین تاریک، تشنه ی روشنایی ست. کسانی که به سر روشنی می رسند، دیگر برای خود زندگی نمی کنند. آن ها پیام آوران روشنایی ند. موجوداتی که خویشکاری خود را مبارزه با تاریکی می دانند.

آن ها به پیروزی می اندیشند اما پیروزی برای آن ها آرمان نیست تا برای آن دست به هر کاری بیازند. آن ها مبارزه می کنند برای آن که باید با سیاهی مبارزه کنند و در این راه تا پای جان ایستادگی می کنند چرا که روشنایی ارزش آن را دارد تا خونی آن شد.

پس خرد را چراغ راه خود قرار ده و همانند رزمندگان هزاره های دور در راه روشنایی بکوش. روشنایی شکوهمندانه باز خواهد گشت.

کورش صالحی

مهر روز از آبان ماه خورشیدی

Firefly of dark land

The earth was absorbed in darkness and cold . The animals lived in poverty , injustice , ignorance and unkindness . They worked for hours ; because life was working and working was life for them.

Nevertheless, the firefly which was living in the heart of plain , thought about darkness far from the daily talk of living . It thought why a small number are wallowing in welfare and many numbers work hard but don't obtain any product of their labour. It said to itself:

What is the root of these misfortunes?

Everywhere was dark . No one was following the light. Everyone had got used to the darkness . In its land, no one had the right of asking ; because asking was a sin and the custodians of gods imprisoned the askers.

Despite these severities , the firefly thought and traveled to all around for finding the light . In these seekings , it saw a turtle , and asked it :

Why is everywhere dark?

The turtle looked around by fear and said :

Hush ! these words are the crime . Go to find the bread and water . These Speeches don` t solve our problems.

The firefly didn` t become hopeless and kept on its way so that it saw a bat and repeated its question:

Why is everywhere dark?

The bat said:

All of our miseries are out of light . we must be thankfull of gods that everywhere is dark.

The firefly continued its way so that it saw a mouse and asked it:

Why is everywhere dark?

The mouse said:

This is the Gods` s will that we live in darkness.

Whenever they want , the light will return and we can do nothing.

The firefly heaved a deep sigh and said to itself:

Why has everyone got used to the darkness?

The firefly which hadnot got any correct reply through these speeches , kept on its way , It had heard that black – feathereds which are the custodians of gods , know every thing , It went near one of them and said :

Why do we live in darkness?

Black – feathered took an angry look at firefly and said:

Light is the cause of seduction . It keeps away the animals from prosperity and good fortune . The gods extinguished the light of head of animals and exiled the sun so that animals live in prosperity.

The firefly had to do homage to black – feathered and went away . It didn` t understand the black – feathere`s speeches; but the word , "sun" clarified its mind . The firefly went to find the sun . It searched . It had heard from some of authorities that owl knows the reply of some of questions .

The old owl was imprisoned in a dark cave . The firefly found it difficultly and went to it . It looked it behind the black rods and asked :

Why is the earth dark? Where do we can see the sun?

The owl which had become glad to see an asker after years, said with a pleasant tune:

The darkness worshippers know the light as their enemy .

The sun comes to see us everyday but we don't see it .

The firefly walked back and said:

But the animals say another speech!

The old owl said:

From the first day which we were created , the greedy darkness worshippers were fighting to the light so that everywhere to be dark and no one sees their unbecoming act . I got used to the darkness consciouly and see everything . Because my sound in darkness is a light song . It is said that I`m ominous.

They made animals pessimistic to me so that no one can hear my speeches .
They fastened me with chain till I couldn't advise the animals.

From the same first day that absolute light kindled the light in the mind of animals , the kindness started ; and because animals gathered together , darkness worshippers killed the lights and as the sun came to make animals conscious , they drew a black curtain between the sun and animals .

The animals absorbed in darkness .From that time to now , there are a small number of light – headed which undertake the heavy duty of guarding the light .

I think you are one of them.

The firefly which was wondered , said:

What is the resort ? How can we be set free from darkness?

The old owl said:

We must make an effort for the lightness of the earth . The sun knows the secret of earth's light .

The firefly said:

Now , what should we do?

Owl said:

You should go to see the sun . It will guide you ; but you should know that you will have a difficult way.

The firefly abandoned owl and went to see the sun . The way was very difficult . The firefly became disappointed from the difficulty of way , but it resisted until it passed through the darkness border and went up a height . The firefly looked at the sky .

The east sky was red . A fiery ball was coming up gradually through the blood sea . The firefly was absorbed in observing the sun. It had a strange feeling . It suddenly yelled:

Hail , o` infinite light !

The sun was very angry . It came out of thinking and answered:

Hail to thee , o` firefly

The firefly was excited . But it became sorrowful to see the sun`s grief . The wonder light filled its existence . The firefly which was inflamed with love of light said:

All over the earth is dark.

Injustice , ignorance and languidity have surrounded every where.

Why have you absorbed in silence , lassitude and black – out?!

The sun was coming up every moment and listened to firefly`s speeches patiently and said:

How do I wish while you don`t wish?

The firefly thought and said:

What should we do now?

The sun replied:

You should regain your light ; for getting rid of darkness , you should travel to your mind and trust in light of your head . Then the light will guide you.

The sun was coming up every moment. The firefly which couldn't endure the light and heat , without speaking while it was thinking , came down the mountain.

The earth was still wallowing in darkness and cold.

The firefly searched everything and went everywhere for finding the reply of its questions . It read every book and spoke to everybody , turned around among the animals and accompanied with them and sometimes passed some of days in loneliness .

The light completed gradually firefly`s entity . The custodians of gods got angry about this excess of light . The animals looked their surroundings through firefly`s light . A part of truths was revealed.

The animals called firefly , "Love of Light".

It spoke about light for them and wanted them to inquire.

It wanted them to accept everything through wisdom and thought . The custodians of gods got angry due to its acts .They imprisoned it in a cave . The body of light love was under fetters and chains , but its soul was shining in the heart of darkness.

In spite of all efforts of light love , the darkness had still control over everywhere . However , a small number followed the light . Being bright – headed had become the great glory and worth.

The light love became more dear every day . The darkness followers freed it inevitably and exiled it to remote areas . The quarrel continued between the darkness and light so that firefly became ill . It felt itself an absolute light . It thought it was brighter than the sun . The weakness had made its darkness conceited gradually.

It decided to go to see the sun . so it set out with the provisions of the journey.

It passed a difficult way so that it reached to one of heights.

The sun was going down in the west of ruddy boundless sky.

The firefly started shining with its entire power . But the light was nothing against the sun . Its entity suddenly became brimful of light . It felt , the pain which offended its soul , was becoming weak .

As the sun was going down , laughed and said:

The light love of the world is not absolute dark and light . All the colours have their particular manifestation provided that they don't want the absolute superiority. The light love is a great responsibility for you . The dark earth is

thirsty for light. Those which achieve the bright – headed , they don` t live for themselves no longer . They are the messengers of light . The beings which know their dutifulness as the fight against the darkness.

They think about victory but it isnot an aim for them so that they do everything for it . They battle because they have to fight against the darkness and resist to death , because the light has a worth so choose the wisdom as your light of way and try in the way of light like the warriors of far millenniums .The light will return magnificently.

Koroush salehi

Le Ver luisant du pays de la nuit

La terre etait entouree de l' obscurite et le froid. Les betes vivaient dans la misere, l'oppression, l'ingnorance et la mechancete. Ils travaillaient durement pendant les heures; car pour eux, la vie etait le travail et le travail etait la vie meme.

Mais malgré tout, un ver luisant, demeurant dans la plaine, tout loin des balevernes quotidiennes, pensait à l'obscurité et à la lumière: Pour quelle raison certains sont plongés dans le confort, alors que le reste, condamné à labourer sans cesse, n'obtiennent pas ce qu'ils méritent.

"Quelle est la cause de toutes ces misères? Se demandait – il." Partout était noir. Personne ne cherchait la lumière. Tout le monde s'attachait à l'obscurité. Dans ce pays

_ là, personne n'avait le droit de poser la question; parce que toute interrogation fut traitée comme un péché impardonnable, et les régisseurs des dieux condamnaient violemment les interrogateurs.

Malgré toutes les difficultés, le Ver luisant méditait et voyageait aux environs pour trouver la lumière. Dans sa recherche, il rencontra une tortue. Il lui demanda alors:

- "Pourquoi partout est ainsi noir?"

Ayant peur, la tortue regarda autour de lui et repondit:

- "Chut! Ces paroles sont interdites. Va donc gagner ta vie! Ces choses ne resolvent aucun probleme".

Le Ver luisant ne se desespera jamais et se mit en route jusqu' a ce qu' il recontra un chauve-souris. Il lui repeta sa question:

- "Pourquoi partout est ainis noir?"

- "Toutes nos miseres prennent la source de la lumiere, repondit le chauve – souris. Il faut remercier les dieux pour cette obscurite dominante."

Le Ver luisant continua son chemin jusqu' a ce qu'il recontra un souris.

- "Pourquoi partout est ainsi noir? Lui demand-t- il."

- "C'est la volonte des dieux qui nous a distine de demeurer dans l'obscurite.
Quand ils auront voulu la lumiere reviendra, fit le souris."

Le Ver luisant suppira de tout son coeur:

- "Pour quelle raison tout le monde s'est attache au noir?"

N'étant pas encore persuadé par ces réponses, le Ver luisant reprit la route. Il avait déjà entendu que les "ailes-noires", qui étaient les régisseurs des dieux, savaient tout. Or, il se rendit chez l'un d'eux et lui adressa:

- "Pourquoi nous vivons dans l'obscurité?"

Aile-noire lui effraya du regard et répondit:

- "La lumière est la cause de tout égarement. Elle fait éloigner les bêtes de leur bonheur et de leur joie. Les dieux ont éteint l'éclair de têtes des animaux et ont exilé le Soleil afin que les bêtes vivent dans le bonheur".

Le Ver luisant se prosterna indispensablement devant l'aile-noire et s'eloigna. Il croyait que l'aile-noire parlait avec l'ingnorance. Mais le mot "Soleil" avait bien eclairci son esprit. Le Ver luisant reprit son chemin a fin de trouver le Soleil. Ainsi donc il continua inlassablement sa recherche. Il avait entendu de quelques betes (plus informees que les autres) que la chouette savait la response de certaines questions. La vieille chouette etait emprisonnee dans une caverne sombre et tenebreuse. Le Ver luisant se rendit difficiliment chez elle. Il regarda derriere les barres noires et lui adressa:

- "Pourquoi la terre est ainsi noire? Ou puisse-t-on voir le Soleil?"

La chouette, etant contente de voir un tel interrogateur apres tant d'annees, repondit avec un bruit tremblant:

- "Les adorateurs de l'obscurite prennent la lumiere pour un ennemie. Le Soleil vient toujours nous visiter mais nous ne le voyons jamais."

Le Ver luisant recula un pas et s'exclama:

- "Mais les betes disent autre chose!"

_ "Des le premier jour de notre naissance, poursuivit la vielle chouette, les adorateurs avides de l'obscurite combatirent avec la lumiere pour que les tenebres regnent partout et que personne ne voie leur malignite. Je me suis habituee volontairement aux tenebres. Moi, j'observe tout. Mais comme ma voix est le messager de la lumiere dans l'obscurite, ils me crient malefique. Ils ont fait mefier les betes a moi de facon que mon cri ne serait point entendu. Ils m'ont enchainee pour ne pas avertir les betes. La bien-veillance fut commencee des le premier jour que la lumiere absolue eteignit l'esprit des betes. La bienveillance fut commencee des le premier jour que la lumiere absolue eteignit l'esprit des betes. Quand elles se sont rassemblees, les adorateurs de l'obscurite ont tue les clartes et quand le Soleil a decide de les avertir, on a mit une voile noire entre celui – ci et les betes. Les betes ont ete noyees dans le noir. Jusqu'alors, il se trouve peu de "tetes – claires" qui acceptent de se charger de defendre la lumiere! Et moi, je crois que tu es l'un d'eux".

Etant surpris, le Ver luisant lui demanda:

- "Alors, quelle en est la solution? Comment peut – on se libere de cette obscurite?"

- " Il faut qu'on donne de la lumiere a la terre; dont le secret se trouvera chez le Soleil, fit la vieille chouette."

- "Qu'est – ce qu'on peut faire maintenant? In terrogea le Ver luisant."

- " Il faut visiter le Soleil. Celui-ci te guidera sans doute, repondit la choutte"

Le Ver luisant quitta la betes et se mit en route pour visiter le soleil. Le chemin etait si fatigant. Le Ver luisant se fut desespere des encombres du chemin mais il persevera jusqu'ace que le noir disparut. Il se rendit a la plus haute montee de la terre et regarda le ciel.

Le ciel d'orient avait pris une teinte rouge. Une boule du feu monta lentement au milieu d'une mer du sang. Le Ver luisant fut eblui du soleil. Il se sentit un etrange sentiment et cria inconsciemment:

- "Salut lumiere!"

Le Soleil, etant tout triste, revint en soi et lui repondit:

- "Salut Ver luisant."

Le Ver luisant, emu, fut afflige quand il vit le chagrin du Soleil. Son corps fut encombre d'un eclair mysterieux. Brulant de l'amour de la lumiere, il dit:

- "La terre est couverte de l'obscurite.

De toute cote, on est encerclé par la tyrannie, l'ignorance, la violence et la lâcheté.

Pourquoi donc plonger dans le silence, torpeur et mélancolie?"

Le Soleil, se levant de chaque instant, écoutait patiemment la petite bête et répondit ensuite: -" Comment puis-je vouloir alors que vous ne le voulez pas vous – mêmes?!"

Le Ver luisant réfléchit un peu et lui adressa:

-" Alors, qu'est-ce qu'il faut faire maintenant?"

- " Il faut qu'on trouve l'eclair de l'esprit, repondit le Soleil, pour se liberer de l'obscurite, il faut se plonger dans soi – meme et confier a l'eclair de l'esprit. C'est alors que la lumiere t'orientera."

Le Soleil se levait plus haut a chaque instant. Le Ver luisant qui ne pouvait plus supporter la lumiere et la chaleur, tout en meditant, descendit silencieusement de la montagne, sans rien dire. La terre fut toujours couverte du noir. Le Ver luisant observait et etudiait toutes les choses minutieusement et il se rendait partout pour trouver la reponse de ses questions. Il lisait n'importe quel livre et causait avec tous. Il flanait entre les betes, synpathisait avec eux et il arrivait quelque fois qi'il passait ses jours dans la solitude. Peu a peu, son corps se remplissait de la lumiere et cela mettrait en colere les regisseurs des dieux. Grace a l'eclair du Ver luisant, les betes observaient le monde. Alors la vertie avait ete un peu devoilee.

Maintenant, toutes les betes le nommaient "Amour de la lumiere". Il leur parlait de l'eclair et les invitait a interroger. Il leur conseillait d'accepter les choses et les idees seulement apres en avoir bien reflechi. Cela faisait perdre patience aux regisseurs des dieux. Donc ils enchainent le Ver luisant dans une caverne. Tandis que son corps fut emprisonne, son ame scintillait dans le plein noir. Malgre tous les efforts de l' "Amour de la lumiere", le noire saisit la terre. Pourtant quelque unes des betes cherchaient la lumiere. Alors, avoir la " tete-claire" etait considere comme un grand honneur souhaitable. "Amour de la lumiere" devenait plus cher chez les betes. Les obscurites le rendirent libre indispensablement et l'exilerent aux pays lointains.

La querelle entre l'obscurite et la lumiere continuait jusqu'a ce que le Ver luisant devint malsain. Il se croyait la "Lumiere absolue". Il s'imagina plus brillant que le soleil-meme. L'echec graduel du noir l'avait rendu orgueilleux.

Il eut donc l'intention de visiter le Soleil. Or, il decida de voyager. Il parcourut le chemin penible avec tant de difficulte jusqu' a ce qu'il se rendit enfin a la plus haute montee de la terre.

Le Soleil se leva de l'orient. Le Ver luisant se mit a briller de tout son eclat mais chez l'immensite du Soleil cela etait nul. Il se sent disparaitre peu a peu le mal qui le ronge. Le Soleil rit en se levant et lui adressa:

" O! Amour de la lumiere! Le monde soit obscure ou clair n'est point absolu. Toutes les couleurs ont leur propre valeur mais a condition que l'un d'eux ne cherche pas la superiorite absolue.

Amour de la lumiere! T'as une lourde responsabilite sur le dos. Cette terre noire est soif de la lumiere. Ceux qui deviennent la "tete – claire", ne vivent plus pour eux – memes. Ils sont les messagers de la lumiere: ceux qui ont pour devoir la guerre contre les tenebres.

Ainsi donc, prends la raison comme le guide et perseve re bien pour eclaircir la terre. La lumiere reviendra triomphalement.

Kouroche Salehie

Le 7 Nov 2000